

مسعود بهنود

آوارگی



ایتالیا، یونان، افغانستان و چند نقطه دیگر، در تهران بودند...

چه اشراف‌زادگان با لباسهای اشرافی از مذاق‌فاده، چه وزیران و ناجران و ژنرال‌های تروتمند و چه میلیون‌بانی که در جادوها و خانه‌های قلابی زندگی می‌کنند. چه در آمریکا و اروپا، چه در آسیا، اینها یک صفت دارند: آواره!

آوارگان چه در صف دراز نان و برنج اهدایی صلیب سرخ و سازمان ملل، چه خزیده در کنج قصرها و کاخها، چه سرگردان در بارکها، چه به عنوان دربان هتلها و بانکها، و چه در جمع تظاهرات سیاسی همه یک قصه دارند. به تنهایی کشوری بزرگند. حتی وقتی مهاجر نام می‌گیرند نیز چیزی عوض نمی‌شود. از ریشه کنده‌اند، بی آن که توانسته باشند دل از خاکی که در آن ریشه داشتند بکنند. هرچه کنند تا هستند جز این نیست. چه آن ۳ میلیون افغانی، چه آن ۴ میلیون فلسطینی، چه آن ۲ میلیون ایرانی، و چه آن ۶ میلیون هندوچینی، ۴ میلیون چینی، سری‌لانکائی، هندی، پاکستانی، روسی، لبنانی، همه‌جای جهان پراکنده‌اند، و قدرتهای صنعتی در سر صف ایستاده نخنگان آنها را می‌زدند، و آدمها را با دلار اندازه می‌گیرند. مگر نه که یکی از دانشمندان دولتی آمریکا (۱) گفته بود "در حساب سود و زیانهای انقلاب ایران آن ۴۰ میلیارد دلاری را که از جهت جذب متخصصان ایرانی، پس از انقلاب، به جیب ما رفت، ناپیدا مانده است." پس از آن، دولت‌های اروپایی دیگر، برگه اقامتی، جواز مهاجرتی، گذرنامه آوارگی بیا...

می‌فروشند، جسمی می‌خرند که موجودیت خود را در آن ورقه تمام می‌بیند، این خانواده بزرگ ۴۰ میلیونی در سراسر جهان پراکنده‌اند

جوان فیدل کاستروست. همان که "پدرو" را سالهاست از وطنش دور کرده است.

در کناره رودخانه‌های تمامی شهرهای آسیای جنوب شرقی - از بانکوک و کوالالامپور تا جزایر فیلیپین، اندونزی و... - همه‌جا محله بیرفت‌وآمد و شلوغی هست که انواع مفاسد در آن رواج دارد. شبها تا صبح این محله‌ها بیدارند و روزها از هر گوشه آن مورچه‌وار کسانی می‌آیند. در بچه‌های چوبی در یکی از این خیابانها - خیابان وان‌جو در جنوب شهر کوالالامپور - که شبها همچون اردوگاهی است، با ۱۵۰ تخت که راه عبوری از میانشان نیست و روزها، تختها - که در حقیقت اتاق و محل سکونت ۱۵۰ هزار نفر چینی هستند - به دیوار کوبیده می‌شوند. مادری نحیف یا کم‌ری خمیده، بچه‌های را بیدار می‌کند و دنبال روزنامه‌فروشی - و احياناً "تورجیع مواد مخدر" - می‌فرستد و خود سیدش را برمی‌دارد تا به فروش سیگار و کبریت در کنار گذر برود.

در بروکسل، در کافه‌ای کنار خیابان، مرد ساکت و محزونی هرروز صبح با روزنامه‌ای می‌رسد. قهوه‌ای سفارش می‌دهد. دوساعتی با آن قهوه و آن روزنامه وقت می‌گذراند و می‌رود. روزنامه دست او به زبان فارسی است و آن مرد شیک‌پوش، داماد محمدحسن میرزا آخرین ولیعهد خانواده قاجار است که پس از ۱۶۰ سال سلطنت، توسط رضاخان، از دربار و از وطنشان رانده شدند. تا حالا که فرزندان و نوه‌های آن رضاخان نیز به جمع اینها پیوسته‌اند.

در همه‌جای دنیا حضور دارند. تا قبل از انقلاب آخرین پادشاهان یوگوسلاوی، و آلبانی و فامیل درجه اول خانواده‌های سلطنتی

تا دوسال پیش، در مونت‌کارلو، همه او را می‌شناختند. کسی بی‌گیر نام او نبود، "برنسس" صدایش می‌کردند. غروبها ظاهر می‌شد، با لباسهای اشرافی از مذاق‌فاده‌اش از ثور و حریر و کلاههای بزرگی که با گل‌هایی آراسته بود. رادیویی کوچک در بغل داشت که سیم آن همیشه در گوشش بود - همه می‌پنداشتند سمک است - او بازمانده‌ای از خاندان رومانف‌ها، و گویی خواهرزاده تزار آخرین (نیکلای دوم) بود. پس از هشتادسال آوارگی، از زمان پیروزی بلشویکها در شوروی، هنوز گوش به اخبار وطنش داشت. تا وقتی درگذشت، هنوز از ثروت بیکرانیش باقی بود. راحت زندگی کرد و خوش گذراند تا مرد. اما تا مرد گوشش به رادیو بود تا خبر سقوط سوسیالیستی را بشنود. چرا که، با آن همه ثروت و پس از هشتادسال زندگی در اروپا، هنوز آواره بود.

در سوی دیگر دنیا، در حاشیه خیابان "ریجننت" فلوریدا، مردی چند شاخه گل در جلو پیشخوانی گذاشته می‌فروشد. او فقط پس از بسته شدن مغازه‌ها اجازه دارد که در حاشیه خیابان گل‌فروشی کند. مشتریانی نیز دارد که علاوه بر خلق خوش او، عامل دیگری وادارشان می‌کند که آنهمه گل‌فروشی مجهز و باسلیقه را بگذارند و سراغ "پدرو" بیایند. او سرهنگی از ارتش "باتیستا" در کوباست و پسرش هم اکنون عضو معتبر ارتش کاسترو. اما خودش آواره‌ای است که نه در جامعه آمریکا حل می‌شود، و نه پس از ۲۳ سال دل از میهنش می‌کند. روی تخته‌ای که جلو پیشخوان سیار گل‌فروشی او چسبانده شده عکسی است که او را در لباس نظامی پرشکوهی نشان می‌دهد که جوانی مظلوم دارد با تحسین نگاهش می‌کند. دور چهره آن جوان دایره‌های کشیده‌اند، آن



نه "خوش نمی دارد، بل سوگوار آن است و از بامداد در انتظار بی خبری خواب؟
— آن جا تمام دنیاست... و "او" همه غریبه‌ها و آواره‌هاست.

روزگاری در سالهای قبل و بعد از جنگ جهانی دوم، مثلی در وسط لندن، رکورد خودکشی در سراسر جهان را دارا بود. آوارگانی از سراسر جهان در آن مثلث ساکن بودند. خانه‌هایی در داخل این مثلث بود که جا در جای آن پلاک‌هایی وجود داشت که نشان می داد، در اناقی — معمولاً زیر شیروانی — این خانه لتین، گاندی و بسیاری از نام آوران جهان، ماهی و سالی را به سر برده بوده‌اند. آن جا پایتخت آوارگان جهان بود. در آن روزگار، پایتخت کهنه‌استعمارگر جهان، تنها شهر آشنای آن غریبان بود. شبها، لندن زود می خوابید، ولی آن مثلث گویی خواب نداشت. تا نزدیک صبح در هر گوشه‌ای از آن دک‌های روشن بود و چندین سیاه‌مست در آن می لولیدند. در شبهای سرد و مه گرفته لندن، در کنار آتشی چندین غریبه کز کرده به آوازی گوش می دادند که به هر زبانی غم آهنگ بود. صدا از کسی بود که در دیارش نامدار بود و صاحب آوازه. اما در آن گوشه غم آوایی از گلوی خسته یا ساز شکسته او، سکوت را می شکست. آنسوی این صداها سکوتی سنگین و سرشار از غم غریب بود.

هر صبحدم، به صدای آژیری، نگاهها برمی گشت. از زیرزمینی، گاراژی، پستیوبی زیر شیروانی، جسدی بیرون کشیده می شد. از آن از غم غریب رسته‌ای، بی مشایعت کننده و بی آن که کسی بگیرد، آمبولانس شهرداری که از مثلث دور می شد باز یک نام نا آشنا، کم و بی نشان برای کارمندان گورستان. یک مرده بی صاحب که در روزهای بعد نیز کسی

دوم سوارکاری، برسر قیمت خرید یک زین جرمی با فروشنده جوان چانه می زند، از پشت مغازه مرد موسفید و تنومندی بیرون می آید و به فروشنده دستور می دهد زین را با قیمت پیشنهادی مشتری بسته بندی کند، و به او پیشنهاد می کند که قهوه‌ای هم میهمان او شود. در پشت مغازه اتاقک کوچکی است که مرد تنومند همان جا زندگی می کند. در رختخوابی ساده، و تمام اختخارات او به دیوار، و در میان آنها عکسی که او را یا لباس نظامی سوار بر اسب در کنار شارل دوکل جوان نشان می دهد، او یک ژنرال مغربی آواره است.

راننده تاکسی زرد و قراضه‌ای در نیویورک وزیر کابینه نگودین دیم در ویتنام، پیشخدمت آزمایشگاهی در رم، دبیر فیزیک دبیرستانهای کابل، بستنی فروش شهر ساحلی نیپین رئیس کاخهای سلطنتی هوئه، کشیک شب هتللی در میلان، دریاسالاری اهل لهستان، حسابدار یک مسل فروشی در برایتون انگلستان، استاندار قدرتمندی در عراق، فروشنده فروشگاه‌های در کوستاریکا، رئیس سازمان جلب سیاحان شاه و... اینها به اضافه میلیونها زن و مرد خسته و شکسته در چادرهای بی درویکبر اردوگاههای آوارگان، یا نشسته در حاشیه پارکها، خیابانها، روی صندلی متروها، در اتاق انتظار مراکز کاربایی و اداره‌های تابعیت و مهاجرت، کمکهای اجتماعی، درمانگاههای شهرداری، محل پرداخت حقوق ناچیز پناهندگی... آوارگانی هستند که در دیار خود سری داشته‌اند و سودایی.

آن جا کجاست که صبح چون برمی خیزی، غمی در تو تازه می شود. غمی شب مانده، از پیش مانده. او کیست که بیداری و هشیاری را

از ایران، پاکستان، سنگاپور، تایلند، اروپا، شیخ نشینهای جنوبی خلیج فارس. آنها را معمولاً "انقلابی، جنگی، دست به دست شدن حکومتی یا... به این روز انداخته، معمولاً" از سر اضطرار جان را نیمه شبی دزدانه در کف گرفته، به کوه زده‌اند. از دیار خود گریخته‌اند بی آن که فرصت داشته باشند تا به ابعاد فاجعه‌ای که در پیش دارند بیندیشند. شمار کمی از آنها با طرح و برنامه از خاک خود بریده‌اند. مدارک گرد آورده‌اند، حساب بانکی داشته‌اند یا حتی فرصت داشته‌اند تا داراییهای خود را بفروشند. کمی از آنها زبان سرزمین میهمان خود را می دانند، و آن دیار را به خوبی می شناسند.

اما، باری چه آن از پیش اندیشیده‌ها، چه به ناگهان گریخته‌ها، چه صاحبان دارایی، چه آنها که مدرکی دارند و چه آنها که تنها کاغذ همراهشان ورقه‌ای است که به عنوان پناهنده به آنان می دهند، همه و همه قهرمانان یک قصه‌اند. همه دزنیهای یکی می شوند. صبح برمی خیزند غریبانسه، و شامگاهان غریب به خواب می روند. همه آنها، روزی یا شبی که از موطن خود گریخته‌اند، دیگرانی را در آغوش کشیده و به تصور رسیدن به زندگی تازه و بی خطر شادمانیها کرده‌اند. اما بزودی زود — روزی، هفته‌ای یا ماهی بعد — خالی شده از خود، فقط وقتی را که با همزیانان خود، به شرح غربت خود می گذرانند، طالبند. با دل سپردن به موسیقی و شعر دیار خود. و بزودی تبدیل به منتظرانی می شوند گوش به زنگ. در انتظار بازگشت.

در دهکده کوچکی در نورماندی — شمال فرانسه — وقتی یک خریدار سازوبرگ دست



دیگری در زمین تنیس. بقیه اگر هم پیشرفتی داشته‌اند، آوازه‌ای جهانی ندارند. چرا؟ آوارگان، امروزه بخشی از جامعه جهانی را تشکیل می‌دهند که با هر جنگ، انقلاب، درگیری، کودتا، تشنج و موجی یکباره زیاد می‌شوند. معمولاً وسیله معاملات سیاسی‌اند، و وسیله بده و بستانهای وزارت خارجه میزبان.

هر بار که گروهی از جامعه‌ای وارد جمع آوارگان می‌شوند یک چیز پیداست: نسلی فدا می‌شود. نسل اول آوارگان حتی با عنوان بهتر مهاجر یا پناهنده، آرام ندارد. آوارگی داغی است که تا زنده است در جان دارد. گرچه نسلی که در آن دیار غریب بزرگ می‌شود، آهسته آهسته از یاد می‌برد که به جایی تعلق داشته است و در این جمع غریبه‌ها حل می‌شود. (روزگاری از ربرت حسین فرزند امین‌الله حسین موسیقیدان ایرانی‌اصل ساکن فرانسه پرسیدند تو ایرانی اصل هستی. گفت من چنین جایی را نمی‌شناسم و کلمه‌ای از زبان آن‌جا نمی‌دانم و اصلاً تصویری از آن‌جا ندارم، فکر نمی‌کنم پدرم هم بداند. راستی اگر از این ایرانیها خبری دارید بیسید که معنی فامیل من چیست. راست می‌گویند که یکی از شخصیتهای نامدار عرب است!)

آوارگان، عمر کوتاهی دارند. تازه اگر پیشاپیش خود را از آن داغ رها ندهند باشند، و یک روز از جمع شدن شیشه‌های شیر پشت در یک آپارتمان، همسایه‌ها به پلیس تلفن نکرده باشند که: "غریبه‌ای ساکت در همسایگی ماست. ۷ روز است، شیرش را از پشت در برداشته است."

از روزها عذاب و شکنجه به توری می‌افتند، تا سرتوشت آنها را به کجا برد. این که چرا، به این سرعت و شدت آوارگی فزونی می‌گیرد بحث و جدلی است قدیمی که موضوع تحقیقات، مطالعات، کتابها، سخنرانیها، برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی، فیلمهای سینمایی و رمانهای بسیار بوده است. اما همه اینها از سوی کسانی نوشته شده که خود آواره نبوده‌اند و این درد را تجربه نکرده‌اند. چون آنها که آواره می‌شوند، و در جایی غریبه کمتر می‌توانند آن درد را بیان کنند. به فکر آن می‌افتند اما... آنها از آغاز بریده شدن، بی‌ریشه شدن، بی‌هویت شدن آنچنان از خود جدا می‌شوند که دیگر ذره‌ای از هنر، ذوق، ابتکار و خلاقیت - که در دیار خودشان چه‌سا در آنها می‌جوشید - در آنها نمی‌ماند تا به کار آید.

نقاش، هنرپیشه، نویسنده، مخترع، سیاست‌پیشه و دانشمند آواره، در آغاز آوارگی همه حرفه و هنر خود را وامی‌نهد و تنهاصفتی را که نگه‌می‌دارد "آواره و غریبه" است. آواره، غریبه‌ای درگیر است، درگیر خود، درگیر هویت خود، درگیر برگی چایی که بر آن چندین مهر خورده است. او شناور در دریایی است که از آن چیزی نمی‌داند. معمولاً "بی یار و باور و بی‌رهنما. غم‌نان، آشناترین تجربه آنها، و کار تمام وقت هرروزه آنهاست. غمی خوره خلاقیتها و ذوقها.

بنگرید که از اجتماع نزدیک بیش از یکمیلیون نفر ایرانی در خارج که درصد عمده‌ای از آنها تحصیلکردگان همان دیار و متخصصان و صاحبان دانشنامه‌های پرآوازه بوده‌اند تنها دو نفر در ینگه دنیا و فرنگ نامدار شده‌اند. یکی در بوتیک‌داری و

بسر سر مزارش حاضر نمی‌شد.

هم‌چنان که آفتاب قدرت از بریتانیای کبیر رخ برگرداند، آن مثلث نیز متلاشی شد. اینک آوارگان، در تمامی جهان پراکنده‌اند، سرگردانی که جان در قایق می‌نهند، و دل به اقیانوسها می‌سیارند. آنقدر از بندرگاهها رانده می‌شوند، تا سرانجام خاکی آنها را می‌پذیرد. آوارگانی که آنقدر نیمه‌شبان خزیده زیر کاکتوسها و در حاشیه رودخانه مرزی مکزیک و امریکای شمالی گرفتار سگان درند گارد مرزی می‌شوند، یا هیولاهای مجهز بد عینکهای لیزری و شینگر را بالای سر می‌بینند، آنقدر به زندان می‌روند، آنقدر تحقیر می‌شوند تا سرانجام در جایی پناه بگیرند. اینک در گوشه‌وکنار اروپا، امریکا، آسیا و اقیانوسیه... شبها چون آشنایان محله می‌خوابند، غم آوای غریبه‌ها در کوچه‌ها می‌پیچد.

دفتر آوارگان سازمان ملل در ابتدا دفتر تبلیغاتی آخرین تن از نسل رهبران اسماعیلیه بود که به این ترتیب، زکاة ثروت بیکران خود را می‌داد و نام و عنوانی می‌یافت، بد هم نبود، اما در گذر زمان آنچنان تعداد این آوارگان فزونی گرفت که دیگر با دادن خدماتی به آنها، امکان تبلیغاتی برای کسی به وجود نمی‌آمد. اینک این دفتر را فهرستی است که هر روز ۱۸۰۰ تن بر آن افزوده می‌شوند. یعنی هر روز ۱۸۰۰ تا میلی، هندی، سری‌لانکایی، فیلیپینی، ویتنامی، چینی، هونگ‌کنگی، کامبوجی، ایرانی، پاکستانی، افغانی، لبنانی و... مسلمان، مسیحی، بودایی، یهودی، زرتشتی، پیروان دالائی‌لاما و... از ریشه کنده می‌شوند. از بن بریده می‌شوند. و پس